

بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی در گذشت. کنیه اش ابوالحارث بود و هشتاد و دو سال داشت. بسال صد و بیست و سوم بحج رفته بود و از نافع حدیث روایت می کرد.

بسال صد و هفتاد و پنجم شریک بن عبدالله بن سنان نخعی، قاضی در گذشت، کنیه اش ابو عبدالله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد، تولد وی به بخاری بود. این شریک، شریک بن عبدالله ابی انمر نیست زیرا ابن ابی انمر بسال صد و چهارم در گذشته بود، ذکر این نکته از آنرو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریک همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند. شریک بن عبدالله نخعی بروز گار مهدی عهده دار قضای کوفه بود آن گاه موسی هادی او را عزل کرد شریک با علم و اطلاع، هوش و زیرکی نیز داشت. بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبدالله سخن رفت، مصعب بدو گفت: «تو ابوبکر و عمر را تحقیر میکنی.» گفت: «بخدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم.» بنزد شریک معاویه را به حلم یاد کردند گفت: «کسی که حق را مسخره کرده و با علی بن ابی طالب بستیز بر خاسته حلیم نبوده است» از شریک بوی نبیذاستشمام میشد اهل حدیث بدو گفتند: «اگر این بو از ما بود خجل میشدیم.» گفت: «برای آنکه شما بمعرض بدگمانی هستید.»

و هم بروز گار رشید ابو عبدالله مالک بن انس بن ابی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود، بقولی ابن ابی ذئب بر او نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ابی ذئب اختلافست. واقدی گوید: «مالک بمسجد میآمد و در نمازها و جمعهها و نماز میت حضور می یافت و بعیادت بیماران میرفت و درباره حقوق کسان قضاوت میکرد، سپس همه اینکارها را رها کرد. در این باب با او گفتگو کردند، گفت: «همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید.» پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند: «بیعت شما را نافذ نمی دانند.» و جعفر او را تازیانه زد. او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جابرفت

و هم بسال مرگ مالک که سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زید در گذشت. بسال صد و شصت و یکم عبدالله بن مبارک مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس در گذشت. بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی در گذشت، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده‌دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا بیود تا بمرد. مسعودی گوید: ام‌جعفر در باره مسئله‌ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود که با مقصود وی موافق افتاده بود. ام‌جعفر برای او یک جعبه نقره فرستاد که درون آن دو جعبه نقره بود که در هر جعبه یک قسم بوی خوش بود بایک جام طلا پر از درم و یک جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس بایک خر و یک استر. یکی از حضار به ابو یوسف گفت: «پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است برای هر که هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند.» ابو یوسف گفت: «خبر را به ظاهر گرفته‌ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست، این پروزگاری بود که هدیه‌های مردم خرما و شتر بود نه پروزگار ما که هدیه‌های مردم طلا و نقره و غیره است، این نعمت خداست که به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است.»

فضل بن ربیع گوید: «روزی عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر پیش من آمد و گفت: «موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی میخواست برای خودش از من بیعت بگیرد.» رشید آنها را روبرو کرد، زبیری به موسی گفت: «در باره ماسعایت میکنید و میخواهید دولت ما را پیرید» موسی گفت: «شما کی هستید؟» از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو بطرف سقف کرد تا خنده‌اش معلوم نشود موسی گفت: «ای امیر مؤمنان این که بمن زبان درازی میکند با برادر من محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بر ضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست که «ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست.» و

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همه خاندان ما بوده است، اگر کسی بر ضد همه ما می یافت باوی همدست میشد، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد، رشید گفت: «ای عبدالله قسم بخور، وقتی موسی کلمه قسم را بدو گفت، من من کرد و قسم نخورد. فضل بدو گفت: «تو که همین الان میگفتی او بتو چنین گفته است، چرا قسم نمی خوری؟» عبدالله گفت: «قسم میخورم.» موسی گفت: «بگو: اگر آنچه از قول تو گفته ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم در آیم» او نیز بگفت. موسی گفت: «الله اکبر، پدرم بنقل از جدم از پدرش علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد، بخدا من دروغ نگفته ام و اینک ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضه تو هستم کسی را بمن برگمارا اگر سه روز گذشت و برای عبدالله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد.» رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم. فضل گوید: «بخدا نماز عصر آنروز را نکرده بود که فغان از خانه عبدالله بن مصعب برخاست، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است. پیش او رفتم بخدا نزدیک بود او را نشانم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد. پیش رشید رفتم و قصه را باوی بگفتم هنوز سختم بسر نرفته بود که خبر مرگ او برسید. زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم. وقتی او را بقبر نهادند هنوز جانگرفته بود که قبر او را فروبرد و بوی بسیار عفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه میگذشت گفتم آنرا بیاوردند و در گودال ریختند، هنوز نریخته بودند که باردیگر فرورفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاک بر آن ریختند. آنگاه پیش رشید رفتم و قصه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبدالله

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم. رشید موسی را احضار کرد و گفت: «چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی؟» گفت: «برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیامبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریک قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد.» بقولی صاحب این قصه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبدالله رضی الله عنهم بوده است. یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را بصد هزار درم بعامل رشید بفروخت که بقتل رسید. رحمه الله.

کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه‌ای از گودال رفتند و نزدیک او نشدند پس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند.

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و اوقیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد. و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب «حدائق الازهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقه فی البلدان» آورده‌ایم.

سال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود. گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت، ابوبکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود: «دیگر او یا خلیفه دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت» بدو گفتند: «این غیب است؟» گفته بود: «بله.» گفتند: «وحی آمده؟» گفت: «بله» گفتند: «بتو؟» گفت: «نه به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد (و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

از گفته پیمبر بدینسان خبر داده است. «

سال صد و هشتاد و نهم به روز گار رشید علی بن حمزه کسائی امام قرائت در گذشت کنیه او ابوالحسن بود و همراه رشید بهری رفته بود که آنجا بمرد. و هم در اینسال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیه ابو عبدالله داشت در ری بمرد. وی همراه رشید بود و او به واسطه خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بقال بد گرفت. وفات یحیی بن خالد بن برمک نیز در همین سال بود.

سال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبدالملک بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس ابن عبدالطلب خشم آورد. یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت: «پیش رشید بودم که عبدالملک بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم بر میداشت، وقتی رشید او را بدید گفت: «ای عبدالملک بخدا گوئی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجهها از ساعد و سرها از گردن ها جدا شده، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده، پیش از آنکه حادثه ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید.» عبدالملک گفت: «سخن تند بگویم یا ملایم؟» گفت: «ملایم.» گفت: «ای امیر مؤمنان درباره این حکومت که خدا بتو داده از او بترس و در کار رعیتی که بتو سپرده خدا را پیاد داشته باش، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افکنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید: «با تنگناها که آنرا بزبان و سخن و مجادله و سعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود میلفزید یا جا خالی میکرد.»

اصمعی گوید: «یحیی بن خالد برمکی خواست عبدالملک را پیش رشید تحقیر کند و بدو گفت: «ای عبدالملک شنیده ام تو کینه توزی.» گفت: «خدا وزیر را قرین صلاح بدارد، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست.» رشید به اصمعی نگریست و گفت: «ای اصمعی اینرا بنویس که بخدا کس ندیدم

که چون عبدالملك بتوجه كينه دليل آورده باشد. « پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصمعی را نگریست و گفت: « بخدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را بگردن او نگریستهام اما درینم آمده است که چنین شخصی را از قوم خودم ناپود کنم. »

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید: سلیمان خادم خراسانی آزاد شده رشید بمن گفت که وی در حیره بالای سر رشید ایستاده بود و او ناها را میخورد، عون عبادی حاکم حیره با کاسه‌ای بزرگ بیامد و ماهی‌ای از يك نوع ماهی که بچاقی معروف بود در آن بود و آنرا پیش رشید نهاد. رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سفره بردارد و برای او نگهدارد. رشید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشت و جبریل برفت، رشید بمن گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غذا میخورد ناگهان براو دزآیم و برای او خیر بیارم. من نیز دستور وی را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع نهان نماند زیرا سخت محتاط بود. وقتی به اقامتگاه خود رسید غذاخواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بخواست و پاره‌ای از ماهی را در جام نهاد و از شراب طیر ناباذ روی آن ریخت. طیر ناباذ دهکده‌ای بود مابین کوفه و قادیسیه که تاک و درخت و نخل و باغستان بسیار داشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن بخوبی چون شراب قطریل معروف بود. وقتی شراب روی پاره ماهی ریخت گفت: این خوراک جبریل. يك پاره آنرا در جام دیگر انداخت و آب برف بسیار خنک روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد، در جام سوم يك پاره ماهی نهاد و از گوشت‌های گونه گون و آش و حلوا و خوردنیهای خنک و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام يك یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت: این خوراک امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، سه جام را بسفره داد و

گفت: «این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیدار شود.» آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشنه می شد جامی شراب خالص میگرفت و می نوشید، پس از آن بخفت. چون رشید از خواب بیدار شد قصه جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد. من قضیه را با او بگفتم، بگفت تا سه جام را بیاورند. محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراك اوست و شراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و بحالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراك امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراك امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنانکه وقتی نزدیک رشید آوردند نزدیک بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت: «کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟» و پول را برای او فرستادند.

عبدالله بن مالك خزاعي که شرطه دار و ناظر قصر رشید بود گوید: «فرستاده رشید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازه ورود داد. وقتی وارد شدم دیدم بر بستر خود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس از آن بمن گفت: «ای عبدالله، میدانی چرا در این موقع ترا خواسته ام؟» گفتم: «نه بخدا ای امیر مؤمنان» گفت: «هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهی سوی من آمد که زوینی بهمراه داشت و بمن گفت: «اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد کنی ترا با این زوین خواهم کشت.» برو او را آزاد کن.» گفتم «ای امیر مؤمنان موسی بن جعفر را آزاد کنم؟» و این را سه بار تکرار کردم و او گفت: «بله هم اکنون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیک ما اقامت

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری.» گوید: «بمحبس رفتم که اورا بیرون بیاورم، موسی همین که مرا دید ازجا برجست و پنداشت که دستوربدی درباره او دارم. گفتم: «بیم مدار، امیره و ثمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و ازقول او بگویم اگر میخواهی نزدیک ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری.» سی هزار دینار بدو دادم و آزادش کردم و گفتم: «از قصه تو تعجب دارم» گفت: «هم اکنون برای تو میگویم، پیامبر صلی الله علیه وسلم بخواب من آمد و گفت: «ای موسی ترا بهستم محبوس کرده اند این کلمات را بگو که امشب در حبس نخواهی ماند.» گفتم: «پدر و مادرم فدایت چه بگویم؟» گفت: «بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحمأ و منشرها بعد الموت أسألك بأسمائك الحسنى وباسمك الاعظم الاكبر المخزون المكنون الذى لم يطلع عليه احد من المخلوقين يا حليماً اذا اناة لا يقوى على اناته يا ذا المعروف الذى لا ينقطع ابداً ولا يحصى عدداً فرج عني.» و چنین شد که دیدی.»

حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت: «با رشید به حج رفتم، در راه تنها ماندم و بر اسب خود میرفتم، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد. وقتی بخود آمدم بیرون جاده بودم، گرما بمن غلبه کرد و سخت تشنه شدم، خیمه‌ای را دیدم و سوی آن شدم خیمه‌ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه‌ای بود و این مابین مکه و مدینه بود، درون خیمه نگرستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم‌هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود، برخاست و نشست و چهره‌ای بزرگ داشت گفتم: «ای سیاه از این آب بمن بده.» او نیز بتقلید من گفت: «ای سیاه از این آب بمن بده.» پس از آن گفت: «اگر تشنه‌ای پیاده شو و آب بخور.» گوید من بر یا بوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند. دهانه اسب را کشیدم، جز آن روزهر گز آواز خواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است

باواز خواندم: «اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنید و از چاه عروه غسل بدهید که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبایبلاق اوست.» سیاه سر خود را بلند کرد و گفت: «آب دوست داری بدهم یا آب و شراب؟» گفتم: «آب و شراب.» و او کوزه‌ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و بمن داد و بنا کرد بسر و سینه خود زدن و میگفت: «وای از حرارت سینه من که شعله آتش در دل من است، آقای من. بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم.» من آب و شراب را بنوشیدم، سپس بمن گفت: «آقای من از اینجا تاراه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم.» گفتم: «بکن.» و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت: «آقای من تشنه شدی.» و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود. «برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که بتو داده نگردد.» من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده‌ام، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود، وقتی مرا دید خرسند شد. پیش اورفتم و قصه خویش با او بگفتم گفت: «سیاه را بیارید.» طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت «لعتی حرارت سینه‌ات از چیست؟» گفت: «آقای من، از غم میمونه.» گفت: «میمونه کیست؟» گفت: «دختر حبشیه.» گفت: «حبشیه کیست؟» گفت: «آقای من دختر بلال.» بفرمود تا قصه او را بفهمند، معلوم شد سیاه بنده فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقه اوست مال فرزندان حسن بن علی است، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهاش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید.

روزی ابن سماک پیش رشید رفت، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت: «وصف این کبوتر بگو و مختصر کن.» گفت: «گوئی با دو یا قوت مینگرد و با دو

مروارید دانه می‌چیند و با دو عقیق راه می‌رود، یکی از شعرا در باره کبوتر شعری بدین مضمون دارد: «کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد، طوقی چون دامنه نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدسان نفس میزند. دو پر مانند بستان دارد و دو گونه او صاف است. دو پای سرخ‌همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد. رنگش چون طاووس است و زیر سایه درخت جادارد، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد. بدون اشک می‌گرید که دید گانش خشک است، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمی‌کند.»

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت، رشید از او دلگیر بود، معن قدمهای کوتاه بر میداشت، هارون گفت: «ای معن بخدا پیر شده ای» گفت: «ای امیر مؤمنان در اطاعت تو.» گفت: «هنوز هم قوه داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان در خدمت تو.» گفت: «خیلی جسوری.» گفت: «ای امیر مؤمنان با دشمنان تو.» رشید از او خشنود شد و جایزه داد. این سخن را با عبدالرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند، گفت: «وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت.» روزی رشید به معن بن زائده گفت: «ترا برای کار مهمی در نظر گرفته‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است، بمن داده است، هر چه اراده داری بگو.» و بقولی این جواب از زید بن مزید بود.

کسائی گوید: روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم برخیزم، گفت: «بنشین.» پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند. بمن گفت: «ای علی نمیخواهی محمد و عبدالله را ببینی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم.» بگفت تا آنها را احضار کردند، طولی نکشید که

بیامدند؛ چون دو ستاره افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند با چشمان فروهسته قدم‌های کوتاه بر میداشتند تا بدو مجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند، رشید بآنها گفت: «نزدیک بیائید» آنها نیز نزدیک شدند. محمد را طرف راست و عبدالله را طرف چپ خود نشانید، آنگاه بمن گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادند، رشید خرسند شد، چندان که آثار خرسندی را بر او نمودار دیدم، بمن گفت: «ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید: «دو ماه جلال و دو شاخه خلافت را می بینم که نژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است.» ای امیر مؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاک و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است، پدرشان بزرگواری است که فرمائش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است، روش او گرفته اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن می گویند و در سعادت او میچمند، خدا امیر مؤمنان را از وجود ایشان بهره ور کند و امیر مؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد.

«هیچیک از اولاد خلیفگان و شاخه های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و در کار ادای محفوظات توانا تر از آنها ندیده بودم. آنها را دعا گفتم، رشید نیز دعای مرا آمین گفت. سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد. آنگاه بآنها گفت: «بروید.» و چون برفتند رو بمن کرد و گفت: «گوئی می بینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پرده زنان بدرد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند.» گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا این قضیه را در زایچه ایشان دیده اند یا امیر مؤمنان در باره مولد ایشان حدیثی

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محقق است که علما از اوصیا، از انبیا آورده اند.»
 احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم،
 وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیر مؤمنان پاره جان و میوه دل خویش را
 بتو میسپارد، دست خویش را بدو گشاده دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و
 تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم
 سنن بدو بیاموز. وقت مناسب کلام و آغاز آن را به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب
 بخندی، و ادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و
 چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میباید هر ساعتی
 را که میگذرد غنیمت شماری و فایده ای نصیب او کنی اما خسته اش نکنی که ذهنش
 بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بیکاری را خوش شمارد و بدان خو کند،
 تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر پذیرفت از شدت و خشونت
 دریغ مدار.»

گویند روزی عمانی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت
 و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید بدو
 گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسند می شوی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان
 چون خرسندی علف بیاران و زن کم اولاد بفرزند و مریض سخت بشفا که او یگانه
 زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در باره عبدالله چه
 میگوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت:
 «خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را می شناسد بخدا که من در عبدالله دور
 اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را می بینم و اگر میخواستم چهارمی
 را نیز میگفتم.»

اصمعی گوید: «شبی بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی
 می نشست و گاهی میخفت و زمانی میگریست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کاربندگان خدا را به معتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه لجوج. و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند، واگذار. « وقتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد، آنگاه به مسرور خادم گفتم: «یحیی را پیش من آر.» طولی نکشید که او را بیاورد و رشید بدو گفت: «ای ابوالفضل پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدون وصیت بمرز و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم عرب هم سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود، اما طولی نکشید که عامه عرب از ابوبکر برگشتند و خبروی چنان بود که دانسته‌ای ابوبکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافش رضا داد، آنگاه عمر آنها را بشوری نهاد و پس از وی فتنه‌ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید. من میخواهم که کار ولایتعهد را سامان دهم و بکسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم که سست و ناتوان نیست و او عبدالله است اما بنی‌هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است. اسرافکار است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شرکت میدهد. عبدالله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است. اگر به عبدالله متمایل شوم بنی‌هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند، در این باب نظری بسده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا بحمدالله تو مردی مبارک رأی و باریک بین هستی.» گفتم: «ای امیر مؤمنان هر خطائی را اصلاح و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کار ولایتعهد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در باره آن مجلسی جز این باید.» رشید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاستم و بگوشه‌ای نشستم که سخن او را توانم شنید. همچنان رازگوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر رسید و از هم جدا شدند و بنام ولایتعهد را از پس محمد به عبدالله دهد. « پس از آن ام جعفر، زبیده پیش رشید آمد و گفت: «با محمد پسر منصفانه

رفتار نکردی که حکومت عراق را بدو دادی و از سپاه و سردار بی نصیب کردی و همه را به عبدالله دادی. رشید بدو گفت: «تشخیص کار و امور مردان بتو چه مربوط است؟ من قلمرو صلح را پسر تو دادم و ناحیه جنگ را به عبدالله دادم، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد باوجود این من بیم دارم پسر تو با عبدالله بدی کند اما عبدالله اگر با او بیعت کند با پسر تو بدی نخواهد کرد.»

بسال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت. از ابراهیم حجبی حکایت کرده‌اند که وقتی نوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالارود بیفتاد، اینکار پیش از آنکه به انجام رسد شکسته می‌شود. و از سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بود در آنسال به حج رفته بودم و مردم قصه پیمان و سوگند در کعبه را بسیار مهم می‌نمودند، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت: «بیعتی که سوگند آن شکسته شده و فتنه‌ای که آتش آن برافروخته است.» گفتم: «وای بر تو چه میگوئی؟» گفت: «میگویم که شمشیرها کشیده می‌شود و فتنه رخ میدهد و بر سر ملک منازعه می‌شود.» گفتم: «خطر این را می‌بینی؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که شتر ایستاده و دو مرد نزاع میکنند و دو کلاغ افتاده و بخون آلوده شده؟ بخدا سرانجام اینکار جز جنگ و شر نخواهد بود.»

روایت کرده‌اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت: «اگر به برادرت خیانت کنی خدایت زبون کند.» و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد، بدینجهت ام جعفر کینه جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریک کرد او بود.

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابوالقاسم بعنوان ولایتعهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر نخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت، کنیه او ابوعلی و مولدش خراسان بود، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا بیود تا بمرد.

سفیان بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش او رفتیم؛ فضیل پس از همه ما آمد و ردا بر سر داشت، بمن گفت: «ای سفیان، امیر مؤمنان کدام یک از اینهاست؟» گفتم: «این.» و به رشید اشاره کردم، بدو گفت: «ای نیک صورت توئی که کار این امت بدست تو و بگردن توست؟ حقا کار بزرگی بعهده گرفته‌ای.» رشید بگریست آنگاه به هر یک از ما یک کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل. رشید بدو گفت: «ای ابوعلی اگر آنرا حلال نمیدانی بیک قرض دار ببخش یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن یا برهنه‌ای را بپوشان.» اما از گرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون شدیم بدو گفتم: «چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو-محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی می کنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود.

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و در گذشت. ما در رساله «بیان اسماء الائمة القطعیة من الشیعة» نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده‌اند و کدامشان جد خویش را دیده‌اند یاد کرده‌ایم.

کلثوم عتایی درباره رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین بکف اوست و دیده او همه را از نزدیک و دور مینگرد و گفتار کسی

را که در دل با او سخن گوید می‌شنود. » .

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتایی ابونواس را تنزل میداد، راوی اشعار ابونواس بدو گفت: «چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتیکه این سخن از اوست: «وقتی ترا بصفت پسندیده‌ای ثنا گوئیم، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده‌ایم. » عتایی گفت: «این دزدی است.» گفت: «از کی؟» گفت: «از ابوالهذیل جمحی که گوید: «وقتی یکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی، این نیکو ابن‌المغیر است. زنان عقیم شده‌اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند.» گفت: «این سخن را نیکو گفته که «شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد.» گفت: «این نیز دزدیست» گفت: «از کی؟» گفت: «از شوسه فقعی آنجا که گوید: «وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد.» گفت: «این سخن را نیکو گفته است که «دستهایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد.» گفت: «این نیز دزدیست» گفت: «از کی؟» گفت: «از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید: «دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن آفریده شده، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان.» گوید: «ورای خاموش ماند که اگر همه شعر او را می‌آورد میگفت دزدیست.»

ابوالعباس احمد بن یحیی ثعلب گوید: «ابوالعتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه پرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابوالعتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابوالعتاهیه بدو دسترسی نیافت و سه بادبزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد، بادبزنها باهم بود. رشید بر یکی از آنها چنین خواند: برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت. گفت: «نابکار

نکو گفته است. «بردومی چنین نوشته بود: «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو میشتابم» گفت: «نکو گفته است.» برسومی نیز چنین بود: «گاهی نومید می‌شوم اما می‌گویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت: «خدایش بکشد چه نیکو گفته است.» آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابوالعتاهیه بتو وعده داده‌ام و ان شاء الله فردا حاجت تو را برمی‌آورم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که «با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من باش.» عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم پپوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمت خود پیش او رفت و گفت: «کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی.» گفت: «من کنیز توام و دستور تو درباره من نافذ است مگر در مورد ابوالعتاهیه که در مورد آن پیش پدرت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجی را بسر بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفارها کتفا نتوانم کرد و هرچه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم» و بنزد رشید بگریست که او بهرقت آمد و از پیش او برفت. روز بعد ابوالعتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت، رشید بدو گفت: «بخدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند.» و قصه را برای او بگفت. ابوالعتاهیه گوید: «وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو پذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت.» آنگاه ابوالعتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت: «رشته امید از تو بریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم.»

گویند وقتی رشید اینسخن ابوالعتاهیه را شنید که بدانید که آهوی خلیفه

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم. « سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته است.» و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجیب، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود. ابوالعتاهیه گفت: «ای تنجیب شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام» و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بود اینست: «تو رحمت و عافیتی، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم؟» رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبسش نمی‌کردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

این سخن از ابوالعتاهیه است که گوید: «از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و بازیچه سرگرم میشویم. ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده‌ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم.» و هم او گوید: «حوادث دنیا در کمین، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملک آن دست بدست است.» و هم او گوید: «مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه‌ایست که پس از نوبت کهنه شود. عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکند» و هم گوید: «از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است. مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمی‌بینم که ترك آن کند» و نیز گوید: «تو چیزی را عاریه گرفته‌ای که بزودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند، چگونه کسی به خوشی روزهایی که نفسهای آن را شمرده‌اند سرگرم تواند شد» و گوید: «زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته‌ای» و گوید: «ای مرگ از تو چاره‌ای نیست، رفتار تو ترسناک است و قرین ملایمت نیست، گوئی به پیری من هجوم آورده‌ای چنانکه سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد» و هم او گوید: «مرگ را فراموش کرده‌ام گوئی هیچکس را ندیده‌ام که بمیرد، مگر مرگ

سرانجام همه زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمی‌شمارم،
وهم گوید: «جثه‌های خاموش، تو را موعظه میکند و مرده ساکت بتو میگوید
استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تو را که هنوز زنده مانده‌ای
میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید: «بسا کسا که خانه‌ای بسازد تا در سایه
آن آرام گیرد و خانه‌اش خالی بماند.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: «شبى بنزد رشید بودم و آواز میخواندم
که از آوازم بطرب آمد و گفت: «نرو» و همچنان بخواندم تا بخت و من خاموش
ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم، جوانی نکو روی خوش قامت که
پوشش خزو هیتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین
وقت و چنین جایی بی‌اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی
از فرزندان رشید است که ما ندیده‌ایم و نمیشناسیم. دست به عود برد و آنرا بر
داشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آنرا
بترتیبی کوك کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش
من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیائید
پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص بمن بده،
که نزدیک است سپیده صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره
شود.» آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی اینطور
بخوان.» و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم اکنون
بیرون آمد کی بود؟» گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای
خود باز گشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه میکنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب
شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن»
من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم
ابراهیم موصلی حکایت می‌کند که روزی رشید نغمه‌گران را فراهم آورد و

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابوحنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب ساز میزد و خوشذوق و نیک محضر و نکته‌دان بود. رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده‌دار گفت تا آنرا بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد، بهمین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد. پرده‌دار به مسکین مدنی گفت: «امیر مؤمنان گوید که اگر آنرا نیک توانی خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همه ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته‌ایم کرد می‌خواند. ابراهیم گوید: «وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت: «ای مسکین تکرار کن» و او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت: «بخدا ای مسکین نگو خواندی.» و پرده از میان ما و او بر- داشته شد. مسکین گفت: «ای امیر مؤمنان این آواز قصه‌ای عجیب دارد.» گفت: «چه قصه‌ای است» گفت: «من غلام خیاط یکی از خاندان زیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم بکار خود میرسیدم. من آواز را سخت دوست میداشتم یکروز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم بمن داد و پیش او غذا خوردم و چند پیمانه بمن نوشانید و از پیش او سرمست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه‌ای بر شانه داشت بمن رسید که این آواز را می- خواند و همه چیز را از یاد من برد بدو گفتم: «تو را بحق صاحب این قبر و این منبر این آواز را بمن یاد بده» گفت: «بحق صاحب این قبر و این منبر که آن را بکمتر از دو درم بتو یاد نمیدهم.» و من نیز دو درم را در آوردم و بدو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع بخواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست. پس از آن پیش آقای خود رفتم، بمن گفت: «روزانه را بده.» گفتم «چنین و چنان شد» گفت: «ای مادر بخطا مگر بتو نگفتم اگر یک

شاهی کم باشد هیچ عنبری نمیپذیرم.» آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب بمن دزد و سروریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم. روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم، يك باره دیدم دارد می آید، همه محنت خود را فراموش کردم و بطرف او رفتم گفتم: «بخدای کعبه آواز را فراموش کرده ای، گفتم «همینطور است که میگوئی.» و قصه خود را با تراشیدن سروریشم به او گفتم، گفتم: «بحق قبر و کسی که در آن خفته است بادو درم کمتر نمی خوانم» من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم بدو دادم. کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفتم: «گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته ای.» سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزه خود میزد و همچنان تکرار می کرد تا در خاطر من جا گرفت. اورفت و من نیز ترسان پیش آقا رفتم گفتم: «روزانه را بده.» ته پنه کردم، گفتم: «مادر بخطا کتک دیروزی بست نبود؟» گفتم: «باید بدانی که باروزانه دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم.» و بنا بخواندن کردم. گفتم: «دوروز است چنین آوازی را داری و بمن نمیگوئی. ز من مطلقه باشد اگر دیروز اینرا گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سروریش چاره ای ندارد.» گوید رشید بخندید و گفت: «لعنتی، نمیدانم قصه ات بهتر است یا آوازت، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود بتو بدهند.» او نیز بگرفت و بر رفت مضمون شعر این بود: «دمی در منزلهاد رنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلی هست؟».

روزی رشید اسبدوانی ترتیب داد و چون اسبدوانی آغاز شد بصدور میدان که اسبها با نجامیر سیدند رفت و زوی اسب خود بود، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیک از دیگری جلو نبود، رشید یکی را بدقت نگر است و گفت: «بخدا این اسب من است.» و دیگری را نگر است و گفت: «اسب پسر مأمون است.» گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

پس از آن اسبان دیگر بیامدند. وقتی مجلس پایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت: «ای ابوالعباس این روز خوبی است میخوام مرا به امیر مؤمنان برسانی.» فضل برفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی درباره دواسب بخاطر آورده که خدا به وسیله آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون خواهد کرد.» گفت: «بپارش.» وقتی نزدیک شد گفت: «ای اصمعی چه داری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان امروز تو و پسرت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید: «با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بریک آشیان فرود آمده بودند، چهره پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیک وی شود.»

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم بمنزل من آمد، وی غذای گرم را پیش از غذای سرد میخورد، وقتی خورا کهای سرد را بیاوردند از جمله چیزهایی که پیش او نهادند کاسه‌ای بود که خرده گوشت مانند خرده ماهی در آن بود گوئی پاره گوشتها را کوچک دید و گفت: «چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است.» گفتم: «ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است.» گفت: «گویا در کاسه صد زبان باشد.» مراقب خادم ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است.» بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است.» رشید دست برداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواهد خورد. وقتی پول آماده شد بگفت تا آنرا صدقه دهند و گفت: «امیدوارم این کفاره اسراف تو باشد که برای یک کاسه ماهی هزار درم خرج کرده‌ای.» پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت: «اولین گدائی که می بینی این جام را بدو میدهی.» ابراهیم گوید: «جام به دو بیست و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که بدو میدهند بخرد، رشید متوجه شد و گفت: «ای غلام وقتی جام را بگدا

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام را بکمتر از دوست دینار نفروش که پیش از این میارزد. غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را بکمتر از دوست دینار پس بگیرد . . .»

وهم ابراهیم بن مهدی گوید: روزی من ورشید در زورقی بودیم و او قصد موصل داشت و پارو زنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم، وقتی فراغت یافتیم رشید بمن گفت: «ای ابراهیم بنظر تو بهترین اسمها چیست .» گفتم: «اسم پیغمبر صلی اله علیه وسلم.» گفت: «بعد از آن؟» گفتم: «اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است.» گفت: «بدترین اسمها چیست؟» گفتم: «ابراهیم» بمن تغییر کرد و گفت: «وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست؟» گفتم: «از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد.» گفت: «و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه وسلم؟» گفتم: «چون این نام را داشت زنده نماند.» گفت: «ابراهیم امام؟» گفتم: «بسبب همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهک بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبدالله بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتیم یا کشته و یا مطرود شده بود .» هنوز سختم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد: «ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزن» سوی رشید نگرستم و گفتم: «ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفته مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همه اسمها شومتر است؟» رشید چندان بخندید که پا بزمین میساید. وهم او گوید: «روزی بحضور رشید بودم که فرستاده او عبدالله پیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که سرپوشی روی آن بود و نامه ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت: «خدایش نکو دارد و یاری کند» آنگاه سرپوش را برداشت . گفتم: «ای امیر مؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم .» گفت «این عبدالله بن صالح است.» سرپوش را برداشت طبقه روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه های دیگر بود.

گفتم. «ای امیر مؤمنان این چیزها درخور چنان دعانیت مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است.» نامه را سوی من انداخت، چنین نوشته بود: «ای امیر مؤمنان بیاغ خانه خود رفتم که میوه‌های آن رسیده بود و از هر قسم بر گرفتم و در طبقه‌های چوبی نهادم و بخدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنانکه از نکوئی او بهره‌ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم.» گفتم: «بخدا در این نیز چیزی که شایسته چنان سخنان باشد نیست.» گفت: «ای نفهم، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمة الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است.»

گویند یکی از بنی‌امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود: «ای امین خدامن سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همه اعراب فضیلت دارید، عبد شمس پس از هاشم بود و هردو از یک مادر و پدر بودند، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبدالمطلب است. رشید اینرا پسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار بدو بدهند و گفت: «اگر افروده بودی افزون میدادیم.»

روزی عبدالمک بن صالح پیش رشید رفت، حاجب بدو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست.»

وقتی بسال صد و نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد، طبیبان بیماری او را ناچیز و نمودند و او یک طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر بدو نشان داد، چون بظرف او رسید گفت: «به صاحب این پیشاب بگویند که مردنی است، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت.» رشید بگریست و دو شعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد: «طبیب با طب و دوائ خود حکم قضا را دفع نتواند کرد، عجب است که طبیب از همان مرض

میمیرد که شامگاه آنرا علاج میکرده است.» آنگاه ضعف وی سخت شد و شایع شد که مرده است. خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و وروی زین استوار نماند، گفت: «مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته اند.» سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند:

«مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت، سپس برادر رافع را بخواست و گفت: «آنقدر مزاحمت کردی تا با وجود بیماری به این سفر دراز آمدم.» و برادر رافع بن لیث از جمله کسانی بود که برضد وی خروج کرده بودند، پس بدو گفت: «طوری تو را بکشم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشته باشند.» و بگفت تا اعضای او را یکایک بریدند. خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آن در کتابهای دیگر آورده ایم سپس همه بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم: امانت را حفظ کنید، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید. مراقب محمد و عبدالله باشید و هر يك از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید.» در آنروز اموال فراوان بخشید و املاک بسیار به تیول داد.

ریاشی گوید اصمعی میگفت: «روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته ای می - نگریست و اشکش بر گونه ها روان بود. همچنان پایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت: «ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی؟» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» گفت: «بخدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمی دیدی.» و کاغذی پیش من انداخت که یکی از اشعار ابوالعتاهیه را بخط روشن بر آن نوشته بودند، مضمون شعر چنین بود: «آیا از حال آنکه املاکش جایی مانده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده اند و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت. ای که لذت دنیا بر گزیده‌ای و برای مفاخره آماده‌ای هرچه می‌خواهی از دنیا بهره گیر که انجام آن مرگست.» آنگاه رشید گفت: «بخدا گوئی از همه مردم مخاطب این سخنان منم.» و پس از آن اندک زمانی بزیست و در گذشت.

مسعودی گوید: شمه‌ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم و اکنون شمه‌ای از اخبارشان را در بابی خاص بیاریم و روزگار سعد و نحس ایشان را یاد کنیم گرچه همه اخبارشان را با روزگار درخشانان در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. والله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزندان خالد بن برمک، یحیی با تدبیر و عقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفر بن یحیی بادبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابوالغول شاعر در باره اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهارتن و سالار و آقا هستند، اگر از آنها پرسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را بتصرف خویش گرفتند تا آنجا که رشید محتاج کمی پول میشد و بدست نمی‌آورد، سر کوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. درباره علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوه اینکه یکی از خاندان ابوطالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

گویند يك روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود، نامه صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود: «فضل بن یحیی بشکار و عیاشی از کار رعیت باز.

مانده است. «وقتی رشید نامه را بخواند، آنرا پیش یحیی افکند و گفت: «پدرجان، این نامه را بخوان و به او بنویس از اینکارها دست بردارد.» وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامه صاحب برید به فضل نوشت: «پسر کم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند، خبر اشتغال بشکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیر مؤمنان رسیده و آنرا ناخوشایند دانسته است، بکارهایی پرداز که مایه رونق تو شود که هر کس بکارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام.» و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «روزگار را در طلب بزرگواری سرکن و از دوری محبوب صبوری کن، وقتی که شب در آید و همه عیبها را نهان کند بهر چه خواهی مشغول باش که شب، روز خردمند است. بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد، شب پرده بر او افکنده و بخویشتن سرگرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در باره آن سعایت کند.» رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت: «پدرجان خوب نوشتی.» و وقتی نامه به فضل رسید هر گز هنگام روز مسجد را ترک نکرد تا از حکومت بازگشت. اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: روزی پیش رشید بودم برمکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند: «چندان بیدار مانده‌ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده‌ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است، اشکم از سر دل گذشته و آنرا غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است؟» رشید گفت: «این شعر از کیست؟» گفت: «از خالد بن یزید دبیر.» گفت: «او را پیش من آرید.» خالد گوید مرا حاضر کردند، رشید به کنیزك گفت: «تکرار کن.» او نیز تکرار کرد، بمن گفت: «این از کیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از منست.» در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که بامشك بر آن نوشته بود: «خوشحالت و عده مرا از یاد تو برد و این سب را بیاد آوری فرستادم.» رشید سب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت:

«انجام وعده ترا فراموش نکرده‌ام و این سبب عنذرخواه منست.» آنگاه بدو گفت: «ای خالد در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون گفت: «سببی که مروارید دهان یاربدان خورده‌است بنزد من از دنیا و هرچه در آنست دلپذیرتر است، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشک آلوده است و گوئی آنرا از عارض فرستده‌اش چیده‌اند.»

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید: «روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و بدو گفت: «در راه بر اصمعی می‌گذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار.» جعفر بمنزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه‌جور نادره‌ها و لطیفه‌های مضحک و طرب‌انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد. انس بدو گفت: «عجیب است دستوردادی هزار دینار برای اصمعی بردارم، او برای تو همه‌جور قصه مضحک گفت، رسم تو نبود چیزی را که از بیت‌المال تو برون میشود بدانجا باز گردانی.» گفت: «وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده‌ایم و در خانه‌اش یک خمره شکسته دیدم که یک پیراهن کهنه روی آن بود بایک مشک کثیف و هرچه در خانه او بود کهنه بود، بنظر من زبان نعمت از زبان او گویا تر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان‌دارتر از او می‌گوید. اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد؟...»

شاعر درباره رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد: «رشید یعنی را بر یعنی افزود و جعفر بتنهائی بحق آن قیام کرد، برمکیان ملک او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند.»

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمانان و غیر مسلمانان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند، یک روز که فراهم آمده بودند یحیی بآنها گفت: «درباره کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و طفره و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت، که آیا به تعیین است یا انتخاب، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته‌اید، اکنون بدون بحث و منازعه درباره عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید.»

علی بن هیثم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت: «ای وزیر، عشق نتیجه هم آهنگی و دلیل ارتباط دوروح است و مایه آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایه کاستن توانست.»

ابومالک حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت: «ای وزیر، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خاکستر نهان و سوزان است، از امتزاج دو طبع و هم آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار، عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکند.»

سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزله بصره بود گفت: «ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود، عاشق دستخوش گمان و پیرو اوهام است، هیچ چیز را روشن نبیند و بهیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد. عشق جرعه‌ای از جوی مرگ و باقیمانده آبگناه بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند.»

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحب نظران بصره بود گفت: «ای وزیر، عشق از سراب رقیق تر و از شراب نافذتر است، سرشت آن از مایه معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد؛ اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت. عشق را ابری مایه دار است که لها بارد و شعف از آن روید و تکلف

از آن بر آید، عاشق دایم در رنج است، بزحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه‌های دراز باشد، بشب بیدار و به روز آشفته باشد، روزه او بلیه است و افطارش شکایت است. پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنباله آنها سخن آوردند تا گفتگو درباره عشق به الفاظ مختلف و معانی مناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونه آنست.

مسعودی گوید: مردم از سلف و خلف درباره آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود می‌آید و از میان می‌رود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم، اختلاف کرده‌اند. بقراط گوید: «عشق آمیزش دوجان است چنانکه اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است، جان از آب لطیف‌تر و نافذتر است بدینجهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمیشود. طریقت آن به توهم نگنجد و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن اذدل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکنت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند.»

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و ماده حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در آرزوهای دراز فرورود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالیخولیائی و کم‌اشتهائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبه طمع، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبه اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبه حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایه فاسد شود و با سودا بیامیزد و آنرا نیرو دهد. فکر از مایه سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد. و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

کنند. و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفره دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد. و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشق نام معشوق بشنود و خودش بگریزد و رنگش دگرگون شود.

یکی از اهل نظر گوید: «خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد. و در هر تنی يك نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمه جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می آید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست.»

صاحبان این مقاله را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسبات جانها شرط قرب و بعد آنها در عالم جان است، جمعی از آنها که ظاهراً پیرو مسلمانیند بر این سخن رفته اند و از قرآن و سنت و عقل دلایلی آورده اند، از جمله گفتار خدا عزوجل است که فرماید: «ای جان مطمئن راضی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من در آ و به بهشت من در آ.» گویند باز گشتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حدیث پیمبر که سعید بن ابی - مریم روایت کرده گوید: یحیی بن سعید به نقل از عمره از عایشه از پیمبر آورده که فرموده: «جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای نا آشنا مختلف.»

جمعی از اعراب نیز بر این رفته اند، جمیل بن عبدالله بن معمر عذری در باره بشینه شعری بدین مضمون گوید: «جان من پیش از آفریدنمان و از آن پیش که نطقه بودیم یا در گهواره بودیم به جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقه جانهای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت، بهر حال علاقه ما باقی است و در ظلمت قبر ولحد بسر وقت ما می آید.»

جالینوس گوید: « محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه در حقیقت یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یک روش همانند باشند ولی حقیقت نظم ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود.» یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید: « سه نوع عشق هست: عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده.»

صوفیان بغداد گویند: « خدا عزوجل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او پرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و اینرا اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونه اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم می‌شمارند پیروی از رضای او لازم تر است.» صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: « من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه‌پسندیده است نه ناپسند.» یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت: « من جوهر جان خویش را در تو یافته‌ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره‌های جان پیرو یکدیگرند.»

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلک‌شناسان و اسلامیان و غیره درباره عشق سخن بسیار دارند که در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدیثان من الامم الماضية والاجيال الخالية والممالك الدائرة » آورده‌ایم. در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه‌ای از آنچه در این باب گفته‌اند بیاوردیم، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم.

مطلعان اخبار برمکیان گفته‌اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملک و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود، رشید به جعفر بن

یحیی گفت: «ای جعفر در همه جهان چهره‌ای نیست که من بدان مانوس تر و مایل‌تر از دیدار تو باشم، عباسه خواهرم نیز در خاطر من مقامی همانند این دارد و من در کار خویش باشما نگریده‌ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد. روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است، و همچنین روزی که با تو هستم و با او نیستم. و نظر دارم که مسرتم یکجا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره‌ور شوم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهد و همه کارهایت را هدایت فرماید.»

رشید گفت: «من عباسه را با تو تزویج میکنم که حق داری با او بنشیننی و او را ببینی و در مجلسی که من باشما هستم نزدیک وی باشی.» رشید از پس تعللی که جعفر در اینکار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت و از او به قید قسم پیمان و عهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت ننشیند و با هم زیر یک طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد. جعفر بهمین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی بدو نمیکرد اما عباسه بدو علاقه‌مند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به او تدبیری کند، نامه‌ای بدو نوشت و جعفر فرستاده او را پس فرستاد و ناسزا گفت و تهدید کرد. بار دیگر نامه نوشت و نتیجه همان شد، و چون نومیدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دور اندیش نبود و با دادن هدیه‌هایی از جواهر گرانبها و امثال آن از تحفه‌های ملوک تمایل او را جلب کرد، و چون بداند که مادر جعفر نسبت بدو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه‌مند است شمه‌ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یاد آوری کرد که اینکار عاقبت نکودارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل میکند و بدو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت. مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند. یکروز به جعفر گفت: «پسر من گفته‌اند که در یکی از قصرها کنیزی

هست که تربیت شاهانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمک و کمال زیبائی و قامت رسا و صفات خوب نظیر ندارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیک است، جعفر سخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد. مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش ببنزد و شهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر بمنظور برسد. وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت: «فلان شب کنیز را بتو خواهم داد» و کس پیش عباس فرستاد و قصه را بدو خبر داد و او نیز خویشتن را آماده کرد و در همان شب به خانه مادر جعفر رفت. جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشید بیرون آمد و هنوز اثر شراب در او بود، وقتی بمنزل آمد و سراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است و عباس را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد و با وی هم بستر شد، وقتی کام گرفت، عباس بدو گفت: «حیلۀ دختران ملوک را چگونه دیدی؟» جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت: «کدام دختران ملوک؟» گفت: «من خانم تو عباسه دختر سهدی هستم.» وی از وحشت از جا برجست و مستی از سرش برفت و عقلش باز آمد و پیش مادر رفت و گفت: «مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انداختی.» خواهی دید که چه بصر من میآید» آنگاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسری بزاد و یکی از خدمۀ خود را بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر او گماشت. وقتی از کشف قضیه و انتشار خبر بیمناک شد کودک و خادم و پرستار را بهمکه فرستاد و بگفت تا به تربیت کودک پردازند. روزگار جعفر دراز شد و او و پدر و برادرانش بر کار مملکت تسلط داشتند، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت. یحیی بن خالد پیوسته مراقب کار حرم رشید بود و آنها را از خدمۀ مرد دور میداشت. زبیده به رشید شکایت کرد و او به یحیی بن خالد گفت: «پدرجان چرا ام جعفر از تو شکایت دارد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر در کار حرم سرا و تدبیر